

عشق و جزا

میں نبض

بہ تصحیح: فائرہ م.

خلاصه:

سوم شخص است و از زبان پسر تعریف می‌شود...

ژانر عاشقانه و اجتماعی داره...

این داستان به صورت خلاصه نوشته شده است، داستان دختر و پسری است که در دبیرستان باهم آشنا می‌شوند و اهل یک شهرستان هستند، دختر دانشجو میشه و رشته پزشکی رو ادامه میده و پسر مجبور میشه برای ادامه تحصیل در دانشگاه به تهران بیاد که از همین به تهران اومدنش...

ماهان: پسری خوش اندام، درس خون و موفق

مهديس: دختری با چشمان معصوم، دلبر و جذاب

دریا: قدبلند، زیبا، خجالتی، باهوش و درس خون

لطفا نظرات خود را در وب سایتمون به نشانی زیر با ما به اشتراک بگذارید:

<http://mn-apps.mihanblog.com>



شروعی ناپاورانہ

با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم و دیدم سعید داره زنگ میزنه، گوشی رو قطع کردم و با چشم خوابالو دیدم ساعت هفت و ربعه به خودم اومدم و رفتم دست و صورتمو شستم باعجله دو سه لقمه خوردم و آماده شدم و از خونه زدم بیرون کفاشمو که پوشیدم تازه یادم افتاد وضع موهام خوب نیس در روبستم و مثل همیشه یه نگاه به شیشه‌های دودی در دوتایی خونه انداختم و یکم موهامو سروسامونی دادم و رفتم سمت خیابان که سوار تاکسی شم، البته تا میدان بعدی با تاکسی می‌رفتم و بقیشو پیاده می‌رفتم تو اون روزای بعد عید و سال تازه هوای بهار یه چیز دیگه بود حتی باوجود سردی نسبتاً کمش خیلی به دل‌م می‌چسبید، نزدیکای مدرسه شدم که یادم افتاد گوشیمو بزارم رو بی‌صدا قبل از دبیرستان اصلاً گوشی نمی‌بردم ولی الان که سال دومم گوشی شده وسیله همراهم و حتی آگه کتاب و جزوه هام یادم بره اونو یادم نمی‌ره که با خودم ببرم، واقعاً کسی باور نمی‌کرد دانش‌آموز درس خونی باشم و رشته تحصیلیم ریاضی و فیزیک باشه!

به حیاط مدرسه رفتم دیدم سعید با بقیه هم‌مدرسه‌ای‌ها و دوستانم ایستادن یه گوشه و گرم حرف زدن بودن، منم که داشتم بهشون نزدیک می‌شدم کم‌کم صدای

به به خوشگلمون اومد رو می شنیدم، قدم بلند بود و قیافم به نظر دوستانم زیبا بود ولی من که این طوری فکر نمی کردم حداقل!

سلام کردم و سال نو رو بهشون تبریک گفتم و گرم حرف زدیم، بعد اینکه حرفامون تموم شد، سعید منو کشید یه گوشه و بهم گفت:

-ماهان؟

-چی؟

-میگم اون دختر خوشگله که آشنا من بود رو یادته که بهت نشون دادم؟

-سعید دست از سرم بردار هزار بار بهت گفتم به من مربوط نیست!!!

-تو گوش بده نه که تو زیادی عاشق نیستی!!!

-هستم، ولی عاشق درسم و مدرسه و دوستای صمیمیم نه یه جنس مخالف بی وفا!

-خب باشه حالا اديب نشو واسه ما، ببين باور کنی یا نه بالاخره شمارشو بهم داد
و باهم دوست شدیم!!!

-هه چی؟! مثلاً الان باید من باور کنم؟

-آره... والا باور نداری باهام بیا امروز قرار داریم تو پارک کنار خونمون...

-باشه آقا ببینیم و تعريف کنیم...تا سرکلاس درجا مسخرش کردم و خندیدم.

سعید کلاش جدا بود اون تجربی میخوند و منم ریاضی!

سر کلاس که رفتیم واقعاً نوشتن رو یادم رفته بود، اصلاً مدرسه که هیچ درسامم
یادم رفته بود ولی خوب بلد بودم که بشینم و بخونم و جبرانش کنم ولی سر کلاس
حوصله هیچیو نداشتم.

مدرسه که تموم شد داشتم یواش یواش از پله‌ها میومدم پایین و تو فکر این بودم
که چطوری درسامو جبران کنم که یکی از هوا پرید و از رو پله‌ها پرتم کرد پایین...

تا به خودم اومدم نزدیک بود بیفتم شانس آوردم رو پله سوم بودم و نیفتادم و وقتی برگشتم دیدم سعیده!!!

بهش گفتم:

-هوی الاغ چیکار می کنی!!!!؟؟

-هیچی فقط یه شوخی بود...

-نزدیک بود دق کنم فکر کردم موقعش رسیده برم پیش فضایی ها!

-مسخره تو زمینی ها بیشتر کارت دارن مخصوصا دخترانش، هم درس خون، خوش قد و بالا و خوشگل حالا میخوای بری پیش فضایی ها که چی بشه!!!

-دیگه از این حرفا نزن سعیده، منو بکشن سمت دختر نمیرم، تموم!

-باشه بابا توهم، حالا میای بریم؟

-باشه میام ولی فقط این بار...

-آخ جون پس بزن بریم...

منم که از خدا بی خبر به همراه سعید کشون کشون رفتم به همون پارک که باید می رفتیم، بعدش که به پارک رسیدیم، چشمام رو مالیدم و هنگ کردم، دیدم یه دخترخانم خوشگل، با قد متوسط یه جا نشسته، سرشو که چرخوند چشمام تو چشاش گیر کرد، هر کاری کردم نتونستم چشم ازش بردارم و فقط به چشای درشت و سیاهش نگاه می کردم تا بالاخره سرشو چرخوند و منم که به خودم اومده بودم به سعید گفتم:

-سعید!!!

-بله؟

-این دختر که شبیه فرشته س رو از کجا گیر آوردی؟ خداییش خیلی خوشگله!!!

-چی میگی؟؟؟

-اون دختر که رو نیمکت نشسته رو میگم!!!

-نه دیونه اون افسانه نیست!!!

||- گفتم چرا این طوری منو نگاه کرد!

-بیا افسانه اونور نشسته...

-برو باهاش حرفاتو بزن اصلا جلو نمیام بمن چه آقا!

-هنوز همون پسر قدیمی هستی...

-برو گم شو به عشقت برس دیونه، منم پشت سرتون قدم میزنم!

سعید که بهمراه افسانه داشتن جلوتر من قدم می‌زدن، نمیتونستم باور کنم که رفته بودم تو فکری دختر اونم برای بار اول، خداییش خیلی دختر خوشگلی بود، چشمای معصوم و اندامی خوب، این فکرارو از خودم دور کردم و دیدم سعید داره صدام میزنه، گفتم بیا افسانه رو تا سرکوچشون برسونیم منم رفتم دنبالشون از کوچه‌ها گذشتیم تا بالاخره به خونشون رسیدن و سرکوچه باهاش خدافظی کرد. منم به خونه نزدیک می‌شدم از سعید خدافظی کردم و رفتم خونه، لباسمو درآوردم و یکم استراحت کردم و پاشدم رفتم پای درس، مامانم صدام زد:

-ماهان؟

-بله مامان!؟

-فردا بعدازظهر که اومدی خونه یادت باشه بری و از همون خانم فروشنده لباسامو تحویل بگیری...

-باشه چشم

اینارو گفتم و رفتم تو اتاقم داشتم درسامو مرور میکردم ولی خداییش هیچی نفهمیدم و اصلا تو اتاقم نبودم فقط جسمم بود و تا به خود اومدم دیدم داره آخرشب میشه و یه عالمه درس رویه هم،خب دیگه نمیشد خوند بابا به قول سعید بدرک ماوچه به درس زورکی غصه اونم نخوریم،صلوات... داشتم به حرفای سعید میخندیدمو کتابای فردا رو آماده کردم و رفتم تو رخت خواب،باورم نمیشد داشتم برای دومین بار به یه دختر فکر میکردم،دختری که امروز تو پارک دیدم به هر زحمتی بود تونستم بخوابم،صبح زود و به موقع بیدار شدم و رفتم به مدرسه،سعید تا منو دید گفت:

-چته ماهان؟ نکنه عاشق شدی؟

-برو بابا منو عاشقی؟ مگه میشه؟ مگه داریم!؟

-بعللههههه، از اتاق فرمان اشاره میکنن داریم؛ بگو بینم خبریه؟

-نه هنوز...

-اوه، اوه اللهم هم... خدا به خیر کنه، بابا اگه ی آدم عاشق میشد که به هر حال اما تو که...

-برو گمشو مسخره پسر به این خوبی... من آدم نیستم، آره والا ی معجزه ام...

-ههههههههه اعتماد به سفت رو عشقه ماهان!!!

واقعا نمیدونم این حرفا چی بود به سعید گفتم! خودمم پشیمون بودم اخه منو چه ب عاشقی، من طفلی مادرزاد رو درس تمرکز داشتم، چطور میشه عاشق شم!

عصر که برگشتم خونه یکم استراحت کردم و خواستم آماده بشم برم لباسای مامانمو بگیرم، زنگ زدم به سعید ولی نیومد مجبور شدم تنها برم، به اونجا که

رسیدم فروشنده گفت بفرمایید، چند لحظه منتظر بمانید، منم گوشیمو درآوردم تا یکم بازی کنم (بازی ما هم که میدونین اون موقع چیز مهمی نبود...) کمی گذشت که خانم فروشنده گفت لباستون آمادست همین که سرمو گرفتم بالا دیدم همون دختری که تو پارک دیده بودمش مثل اونروز جذاب و خوشگل مشغول خرید بود، چشمش بهم افتاد ولی اینبار مکثی درکار نبود چون تمام حواسش به خرید کردن بود منم لباس رو از خانم فروشنده گرفتم و خواستم پیام بیرون که جلو در نگاهی بهش کردم که یک دفعه نگاهامون گره خورد و اون لبخند نازک و زیبایی زد و منم از فروشگاه اومدم بیرون.

تو راه خونه بودم و همش داشتم فکر میکردم که چرا زیاد معطل نکردم که یه نشونی ازش بگیرم یا اینکه برم جلو و باهش حرف بزنم و یا...یا...یا...

خودمم میدونستم این حرفا در حد شایعس، باید خودتو تو موقعیت انجام شده بذاری بعد اون لحظه فکر کنی و جواب بدی نه بعدش، دقیقا مثل الان که اصلا نتونستم یه سلامی بکنم ولی بعدش چیا که نقشه نکشیدم...

کلید رو درآوردم و درو باز کردم که ناگهان نگهبان خونمون داد زد:

-ماهان تویی!؟

-سلام، فرشته ی من... آری منم یوسف گم گشته ات از دیار فروشگاه لباس فروشی بازگشته و جامه ای زیبا برایت آورده است!

-سلام یوسف گم گشته ام، کجا بودی که اینقدر دوری ات را کشیدم که نگو، به مادرت بگو که جامه هایم را چکار کردی!؟

از فاز قرن اولی بیرون اومدم و گفتم:

-داشتم میومدم با یکی دعوا شد، زد لباس هارو انداخت تو جوی آب خراب کرد و دیدم بدرد نمیخوره و نیاوردمش...

-ماهاننننننننن، چرا آخه، چقد گفتم مواظب باش، میدونی چقدر پولشو دادم!؟

-ههههه، خودم که ی عالمه مشت خوردم به درک ولی لباس ها!!!!!!!

-!!!! پسرم شوخی کردم خب عزیزم خودت از همه چی مهمتری

-میدونم مامانم منم شوخی کردم میذارم رو کمد برو ببین...

بعد از پله ها بالا رفتم و از بس خستگی به زور خودمو به اتاقم رسوندم و...

بابام اومد منو واسه شام صدا بزنه که اینقدر تو فکر بودم اصلاً نفهمیدم چطوری اومد بالا، منم مثل دیونه ها داشتم خودکارمو میخوردم!

وقتی رفتم پایین بابام ی چشمک به مامانم زد و مامانم شروع کرد به داستان بافتن!

-آقا ماهان، خبریه و ما بی خبریم؟

-آره، اخبار شبکه سه رو نگاه کن اونجام میگن! آخه مامان من چه خبری باشه و من نیام و به شما بگم!؟

ساعت چهار شب بود و باورم نمی شد که هنوز خوابم نبرده داشتم به امروز و تمام بی محلی که کردم فکر می کردم ولی خب من کلاً برای عاشقی زاییده نشده بودم و خوب بلد نبودم عشقمو ابراز کنم، به هر زوری بود نزدیکای پنج خوابم برد، تو مدرسه هم اصلاً نمیدونم بیدار بودم یا نه!!! فقط خداروشکر می کردم که سعید رشته اش با من فرق داشت وگرنه حتماً از حال و روزم همه چیز رو میفهمید...

یه ماه گذشت و من هنوزم خبری از اون دخترخانم نشنیدم و کارم هرروز رفتن به اون پارکی بود که اولین روز اون رو اونجا دیدم بود ولی تو این یه ماه هیچ خبری از اون نشد و حتی چند ماه بعدش نزدیکای تابستون بازهم خبری ازش نشنیدم، یه روز که سعید اومده بود پیشم گفت بگو چته ماهان دارم گوش میدم، تمام ماجرا رو بهش گفتم به قول خودش تو یه نگاه عاشقش شده بودم ولی بلد نبودم ابرازش کنم، سعید هم هر کاری تونست کرد ولی خبری ازش نشد، بعد اوایل مدرسه تو سال جدید تحصیلی سعید قرار داشت تو پارک همیشگی ولی هرچی گفت بیا بریم قبول نکردم چون دیگه حوصله این چیزارو نداشتم ولی بالاخره پس از یه مدت پافشاری سعید بالاخره همراهش رفتم و تو پارک رو نیمکتی نشستیم و اونارو تنها گذاشتم به حال خودشون یهویی شنیدم یکی بهم گفت:

-میدونی چقدر منتظرت بودم؟

صدا به نظرم آشنا بود ولی هرچی فکر کردم یادم نیومد ولی دقت که کردم یادم اومد شش ماه پیش تو فروشگاه!!! وقتی برگشتم دیدم همون دختره است که من

شش ماه بود منتظرش بودم فقط یه بار ببینمش! دست و پامو گم کرده بودم ولی
به هر طریقی شد سلام کردم...

-خوبید؟

-نه زیاد، من شش ماه بود منتظر تون بودم فقط یه بار ببینمتون...

-نمیخواهی تعریف کنی چرا و برای چی شش ماه منتظر من بودی؟

-اممممم، خب از روز اول که تو پارک دیدمتون واقعا یه حالت عجیبی شدم اما
فکر نمیکردم عاشقی باشه چون من اصلا اهل عاشقی نبودم تا وقتی تو اون فروشگاه
دیدمتون مطمئن شدم این حالت همون عاشقیه که ازش میترسیدم.

-اولاً ما باید باهم آشنا بشیم و آگه از من خوشت بیاد قراره یک عمر از الان کنار
هم بمونیم و دیگه خبری از شش ماه انتظار و این چیزا نیس...

گفتم خب باشه از اول تو بگو سلام

-سلام، خوبید؟

-هلو، آی فاین تنیکوا!

-از خنده نتونست چیزی بگه و فقط خندید و گفت میشه بیشتر آشنا شیم؟!

-آره، خب میشه منو همه ایران میشناسن، شما نشناسین دیگه وای وای میشه!!!

-ی لحظه تعجب کرد و سرخ شد) گفت نه نمیشناسم خداییش میشه خودتون رو معرفی کنید!؟

-ممممممجد خراطها

-تا جایی که الان یادمه فقط کامل چن دقیقه خندید و نتونست چیزی بگه و بعدش)گفت وای شما چقدر با نمک هستین!!!پس افتخار آشنایی با ی آدم مشهور رو پیدا کردم،خب من اسمم مهدیس هس و هفده سالمه و دارم تجربی میخونم!

-الهی طب کنم که پرستارم تو باشی،هههههه منم ماهان هم سن خودتون من ریاضی میخونم.

-خب خوشبختم، راستش از روز اول که اتفاقی دیدمتون ازتون خوشم اومد و یادمه اون شب درست حسابی نخوابیدم و همش به شما فکر میکردم ولی بعد دومین بار تو فروشگاه دیگه ندیدمتون، با خودم طی کردم که شاید قسمت نبوده...

-حالا دیدی که بوده و ما الان کنار همیم، منم دقیقاً نه ولی نود درصد حالم مثل تو بود و اینجوری شد که بعد این همه مدت (تقریباً یک سال) همدیگه رو پیدا کردیم و الان کنار همیم.

داشتیم باهم حرف می‌زدیم که یهو دیدم چشم سعید به من افتاد که کنار مهدیس روی نیمکت (من اینور و اون اونور) نشسته بودم، یه چشمکی زد و ما رو تنها گذاشت و با افسانه رفت، جدی میگم من واقعاً این سن رو عاشقی نمیدونستم چون هم سن کم بود هم چیز زیادی از عشق نمیدونستیم... بعد حرف زدن بهش گفتم:

-مهدیس؟

-بله؟

- تا یادم نرفته میشه شمارتو بهم بدی ؟

-آره، حتماً بیا بنویس...

-اولین روزیه که می‌بینمت من زیاد بیرون نمیام بخصوص برم سر قرار تو اولین دختری هستی که تو زندگیم جاباز کردی، امیدوارم این اولین عشق نشه اولین حسرت!

-این حرف هارو نزن، بهت قول میدم مال هم بمونیم!!!

ازش خدافظی کردم و راه خونه رو پیش گرفتم، واقعاً یه جورایی باورم نمی‌شد که من اینطوری عاشق یه دختر شده بودم که الانم شمارشو دارم و نمیتونم ازش دس بکشم...

شمارشو گذاشتم تو جیب شلوارم و جوری وارد خونه شدم که طبیعی جلو بده ولی خداییش تو پوست خودم نمیگنجیدم، چون بار اولم بود شاید اینجوری بودم ولی آرزو میکردم بار دوم نشه چون واقعا شاهنامه اولش خوش است...

شب که کم کم داشتم می‌خوابیدم، دل تو دلم نبود که بهش پیام بدم یا نه و بعد ی عالمه کلنجار رفتن دلمو زدم به دریا و بهش پیام دادم:

-سلام، بیداری؟

-شما!؟

-یکی که خیلی ازت خوشش اومده

-اشتباه گرفتی دوست عزیز

-نه من ازت خوشم اومده مهدیس خانم!

-ببین خودم عشق دارم و عاشقم،خوشت اومده یا نه بدرک...

-به به مبارکه همیشه اسم عشقتو بدونم!؟

-نه اصلا تو کی هستی که بخوای اسم ماهان منو بدونی!؟

-داشتم از خنده دق میکردم چون واقعا سوتی داده بود و منم گفتم ایشالا

خوشبخت شین

-لطفا هرکی هستی این پیامهارو فراموش کن،شب خوش

-باشه مهدیس عزیزم ولی مگه خود ماهان میشه اینارو فراموش کنه؟!

-وای ماهان تویی دیونه؟! خداییش داشتم بهت فکر میکردم!

-چرا به من؟

-چون ازت خوشم اومده!

-مرسی...

-فردا مدرسه داری؟

-آره!

-درس داری؟

-نه فک کنم.

-خب باشه با اجازت برم بخوابم چون واقعاً خوابم میاد و فردا هم امتحان دارم، باید

سرحال باشم...

-باشه مهدیس خانم، راستی من زیاد نه ولی ریاضی و فیزیکم خوبه و میتونم کمکت کنم هر وقت خواستی بگو کمکت می‌کنم!

-باشه حتماً، مواظب خودت باش خواب خوب ببینی شب بخیر ماهانم!

-شب تو هم بخیر

واقعاً یه جوری شدم وقتی منو بامیم مالکیت صدا زد تو این مدت هیچ حسی مثل الان رو نداشتم چون واقعاً باور نمی‌کردم که عاشق بشم!

روزای هفته خیلی سریع می‌گذشت و منم بیشتر به مهدیس دل بسته می‌شدم، روز تولدش رو یادم بود توی هوای تابستون وسطای مرداد بود.

می‌خواستم احساس بی‌اطلاعی کنم و اونو غافل گیر کنم و چون حدوداً یک سال از دوستیمون می‌گذشت تصمیم گرفته بودم که با یه کادوی بزرگ غافل گیرش کنم...

کم‌کم رابطم باهاش مثل یه خانم برای ازدواج شده بود و خیلی زیاد بهش توجه می‌کردم، روز تولدش که رسید براش یه سرویس طلا گرفتم، واقعاً سورپرایز شده

بود چون حدود 12 میلیون قیمت سرویس بود، ولی به نظر من ارزششو داشت که برای مهدیس خرج کنی...

یه روز باهم تو پارک داشتیم قدم می‌زدیم که بهم گفت:

-ماهان؟

-جونم؟

-اگه مال هم نشیم، چیکار می‌کنی؟

-ااا، اولاً این حرف رو نزن! دوما اگه مال من نشی من بدبخت میشم و خودمو می‌کشم!

-اا این حرف رو نزن جونت خیلی با ارزشه، ولی اینو بسپار دست تقدیر...

دست‌شو محکم گرفتم تو پارک تو اون پاییز سرد میون برگ‌ها پا گذاشتن با عشقت یه حال جدید و دوست‌داشتنی به آدم می‌داد که دوس داشتی بگیری عشقشو این قدری محکم بغل کنی که از فشار سرخ سرخ بشه...

روز ولنتاین رسیده بود و منم تصمیم گرفتم برای کادو یه لب تاپ براش بگیرم، وقتی بهش کادو شو دادم واقعاً از خوشحالی بال درآورد و منو محکم بغل کرد...

یه روز که داشتیم باهم تلفنی حرف می‌زدیم بهم گفت:

-سلام آقابالاسرم!

-خخخ سلام نوکره خونم!!!

-|| دیونه، درهرحال من دوست دارم نوکرتم باشم، چون عاشقتم!

-خب چطوری خانمم؟

-خوبم مرسی، خودت چی؟

-مثل اول روزی که تورو دارم بیستِ بیست

-کاش میشد همین الان با من ازدواج کنی که دیگه اینقدری دلم برات تنگ نشه
و برای همیشه کنارم باشی!

-ایشالا ماهانم...

بعدش که خدافسی کردیم دیگه نمیدونم چی شد و شب هرچی به مهدیس زنگ زدم جواب نداد خودمم داشتم شاخ در میاوردم چون هرچی زنگ زدم جواب نداد و بعدش خطش خاموش شد منم دلم خیلی شور میزد و نمیتونستم کاری کنم و بدتر از این که خوابمم نمیبرد به هر زوری شد شبمو روز کردم و رفتم مدرسه داشتم میومدم که مهدیس پیام داد:

-سلام عزیزم خوبی؟!!

-سلام مهدیسم کجا بودی وای دیشب چقد سخت بود خداییش نتونستم بخوابم چرا اینجوری رفتی عشقم آخه!؟

-ببخشید شارژم تموم شد، ماهان ازت میخام بیای بریم پارک همیشگی، منتظرتم میای!؟

-آره صب کن میام...

-منتظرم،

به هر جووری شد سعید رو رد کردم رفت خونه و با عجله خودم رو به پارک
رسوندم، خداییش خیلی دلم برای مهدیس تنگ شده بود، رفتم رو نیمکت همیشگی
نشستم و منتظرش موندم که یک دفعه:

-آقا، ماهان!؟

برگشتم و دوتا پسر بزرگ سال دیدم و گفتم بله بفرمایید!؟

-ببین هر خری باشی از الان به بعد دور مهدیس خواهرمونو خط میکشی مگر نه
کاری میکنیم که...

منم که تو حرف زدن کم ندارم گفتم:

-که چی؟! نکنه میخاین بیاین منو بکشین، عاشقی اگه جرمه، جرمش رو به جون
میخرم!!!

یه مشت زدن تو دهنم و افتادن روم و یه عالمه مشت و لگد رد و بدل شد و تا
جایی که تونستم بخاطر مهدیس جلوی خودم رو گرفتم!

به خودم اومدم دیدم دستام یخ زده و بدنم سرد و خونیه (زمستون بود) پا شدم ولی نتونستم رو پام وایسم و افتادم دیدم شکمم چاقو خورده، دستمو گذاشتم روی جای چاقو و بلند شدم و خواستم یواش یواش خودم رو به گوشه خیابون برسونم که چشمم سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم چی شد:

-ماهان، پسرم؟؟

-ماهان، بابا صدامونو میشنوی؟

چشمامو که باز کردم تو بیمارستان رویه تخت بودم و از درد شکمم نمیتونستم پاشم و یک لحظه گریه از دستم در رفت و تاجایی که یادمه گریه کردم و بابام رفت بیرون ولی نداشتم مامانم بره و سعیدم فرستادم بابام اومد بهم خبر بده! رو به مامانم کردم و راز دوسالمو که از دوم دبیرستان مخفی کردم رو گفتم:

-مامانم، دوسال پیش که گفتم خبر نیست رو یادته؟

-آره

-خب مامانم خبر اینکه که عاشق شده بودم،عاشق دختری که از رو اتفاق تو پارک و ی بار تو مغازه لباس فروشی دیدمش و واقعا همه شبهه به فکرش بودم و بالاخره بازم تو اون پارک دیدمش و عشقمون از اون موقع شروع شد!

-عزیزم،تو میدونی سنت کمه و واقعا عاشقی تو این سن واقعا دروغه و من و خودت اینو خوب میدونیم و باید دیگه بیخیال عشق شی...

-خب میدونم مامانم ولی حالا کاریه که شده و دیگه نمیشه ازش دل بکنم،چون ما دل بسته هم شدیم خداییش!

-خب پسرم این قضیه چه ربطی به حال الانت داره؟!

-دیروز گوشیش خاموش شد و منم خیلی دلوپسش شدم و وقتی امروز بهم پیام داد که بیا همون پارک و وقتی رفتم داداشاش اومده بودن و ...

-پسرم نمیخای شکایت کنی،ما باید اونارو به سزای کارشون برسونیم!!!

-نه مامان من بخاطر مهدیس نمیتونم!

بازم بغض کردم که مامانم گفت:

-پسرم من میرم بیرون، سعید گفت کار مهمی باهات داره و باهات حرف بزنی ببین
چی میشه!

سعید با عجله اومد تو و گفت ماهان فهمیدی چی شده!؟

-چی میگی، من زخمی شدم و خون دادم و دارم شهید میشم!

-خفه شو بابا مسخره

تو این لحظه مامان بابا هم اومدن تو اتاق

سعید بهم گفت:

-ماهان، مهدیس...

-ها؟ مهدیس چی؟ بگو تو رو خدا؟

-ماهان،خودت میدونی مهدیس اینا همسایه قبلیمون بودن و همیشه و الانم باهاشون رابطه خانوادگی داریم وقتی خبر حالت رو بهش دادم،ساکت شد و گفت بهش بگو مواظب خودش باشه! نگران شدم و رفتم احوال بگیرم،فهمیدم رگ دستشو زده و تا به بیمارستان رسوندش کلی خون از دست داده ولی الان بدک نیست و تو همین بیمارستانه!

منم با اون حالم پاشدم از شدت درد جای بخیه افتادم ولی بازم تقلی کردم پاشم که سعید منو گرفت گذاشت رو تخت و منم فریاد زدم: میخوام مهدیسم رو ببینم،بابام زبونش بند اومده بود و فقط نگاه میکرد دوتا پرستار اومدن و اینقدر داد زدم که نتونستن جلومو بگیرن و سعید و مامان بابام منو گرفتن و رفتیم سمت اتاق مهدیس،اونقدر تو فکرش بودم که اصلا درد خودمو حس نمیکردم! به جلو در اتاق مهدیس رسیدم،اونارو ول کردم و با تموم زورم وارد اتاق شدم و مهدیسمو که خسته و بی حال رو تخت بود رو دیدم ولی افتادم رو زمین همونجوری با زور و سینه خیز رو موزاییک ها خودمو رسوندم جلو تخت و یادمه تموم زمین از خون جای زخمام خیس خیس شده بود،پایین تخت ایستادم مهدیس رو صدا زدم و وقتی بالا سرمو

دیدم اون دوتا داداش نامردش و مامان باباشو وایساده بودن و از شوک فقط نگاهم میکردن و از بس درد از هوش رفتم به هوش اومدم کنار تخت مهدیس بودم و مهدیس فقط داشت نگام میکرد و منم اشکم دراومد و به مهدیس گفتم:

-مهدیسم!؟

- (به زور گفت) ماهاننننن

-عشقم خوبی، مگه قول ندادی مواظب خودت باشی این بود قولت نامرد!؟

هردمون فقط داشتیم گریه میکردیم!!!

بابای مهدیس رو به بابام کرد و گفت:

-ببخشید، من از قضیه باخبر شدم واقعا شرمندم، میدونید عاشقی تو این سن کار درستی نیست ولی وقتی دیگه عشق بوجود بیاد دیگه همیشه از بینش برد!

- (بابام:) منم معذرت میخام واقعا متاسفم که اینجوری شد ولی دیگه چکارش کنیم، باید تا جایی که میتونیم کاری کنیم که از این بدتر نشه فقط...

منم روحیه گرفته بودم و از طرز برخوردشون خوشم اومده بود و گفتم: من دخترتون رو میخام، عاشقشم و نمیخام ازش دل بکنم و تا آخرین نفسم عاشقش میمونم و جز اون کسی رو نمیخام.

باباش و بابام داشتن حرف میزدن که منم داشتم گوش میدادم:

-دخترم داره درس میخونه و باید درسش رو تموم کنه، پسر شما هم همینطور

-بله موافقم تا وقتی کاری و پولی نداشته باشه اجازه ازدواج نمیدم.

بابام و بابای مهدیس داشتن راجب این موضوع حرف میزدن و هردو باهم موافق بودن که ما بالاخره مال هم شیم و منو مهدیس هم فقط لبخند زده بودیم و خوشحال که اینجوری تقدیر خانواده هامون رو باهم آشنا کرده و دیگه مشکلی نیست.

منم خودمو میخکوب کردم رو تخت کنار دست مهدیس و گفتم من از اینجا تکون بخور نیستما!

همشون داشتن میخندیدن و فقط اشک شوق میریختن، برادرای مهدیس هم فک کنم از کارشون پشیمون بودن و منم بهشون گفتم:

-داداشام اشکال نداره، پیش اومد دیگه من باید بجای ناراحتی ازتون تشکر کنم!

-چرا آخه آقا ماهان خودتو ببین که باهات چیکار کردیم!!!

-نه، شما کاری کردین که به اینجا برسیم و دیگه همه چی درست شد و حله که ما بهم برسیم و منم اول از خدا و دوم از شما تشکر میکنم که اینکارو کردین و ما بالاخره بهم میرسیم!

اونا هم خوشحال شدن و اومدن منو بوس کردن، نزدیکای ساعت دوازده شب بود که مامان من میخواست پیش ما بمونه ولی من بهش یه اشاره کردم و فهمید و گفت: خب ما رفع زحمت کنیم و این دوتا مرغ عشق رو تنها به حال خودشون بذاریم...

میخاستم پاشم و با اون حالم مامانمو یه عالمه بوس کنم ولی نمیشد که ، اونا شب رفتن و مهدیس هم بعد تزریق خون یکم سر حال اومده بود و داشتیم باهم حرف

میزدیم و اتفاقات رو مرور کردیم و فقط خداروشکر می‌کردیم که بالاخره ما بهم رسیدیم و الان اینجا پیش هم هستیم.

سه، چهار روزی تو بیمارستان بودیم و یه عالمه ملاقات داشتیم که نگو اینقدر آب میوه و شیرینی اینا خورده بودم که اضافه وزن گرفته بودم!

بخاطر اینکه این چهار روز پیش هم بودیم از صبح تا آخر شب قدر چهار سال یا بیشتر باهم آشنا شده بودیم و این برای هر دو مون خیلی خوب بنظر میرسید.

روزی که مرخص شدیم، من مهدیس رو به‌مراه خانواده هامون تا خونشون رسوندم و بعدش بخاطر اینکه دلم براش تنگ نشه و خودم تو وضع خوبی نبودم، بهمون اجازه دادن تا موقع خوب شدنمون کنار هم بمونیم ولی من با کلی زر زدن کاری کردم که مهدیس رو آوردن خونه ما و پیش ما بمونه، من خودم پایین تختم برای خودم جا ردیف کردم و مهدیس روی تخت من بود، چون اصولا خجالتی بودم نشد کنارش بخوابم شبا رو میرفتم تو پذیرایی میخوابیدم.

کم کم داشتیم خوب میشدیم و دیگه از جای زخم و اینا خبری نبود و ما بخاطر خودمون تصمیم گرفتیم بشینیم و بکوب درس بخونیم و تا میتونیم تلاش کنیم زودتر بریم دانشگاه و با خانواده هامون ردیف کرده بودیم که من ی هفته تا شب برم خونه مهدیس بهش ریاضی و فیزیک یاد بدم و اونم ی هفته بیاد خونه ما خیلی خوب تونستیم پیش بریم و خودمون رو آماده کرده بودیم که کنکور بتونیم یک رتبه خوب بیاریم که اونام ازمون راضی باشن.

بالاخره روز کنکور فرارسید و منو مهدیس با هم رفتیم سر جلسه کنکور

بعد چند ماه بالاخره جواب ها اومد و اولین کاری کردیم این بود باهم رفتیم جواب هارو بیاریم:

-وای ماهان بگم باورت نمیشه!!!

-مهدیس جونم بگو ببینم چیه!؟؟؟

-پرستاری دانشگاه شهر خودمون قبول شدم، با رتبه خوب و عالی

-خیلی خوشحال شدم و خواستم بغلش کنم و بهش تبریک بگم که گفت:

-ماهانم، بگو ببینم عزیزم تو چی؟!

-با کلی شوق و ذوق رتبه مو دیدم و شاخ درآوردم)وای مهدیس منم رتبه دو رقمیه!!!دانشگاه صنعتی شریف تهران قبول شدم آخ جوووووووون

-پس چی عشق خودم تکه تو دنیا و بهترینه بایدم بهترین دانشگاه ایران رو قبول شه!

-اما من ناراحتم!

-چرا عشقم؟

-چون برم تهران ازت دور میشم و دیگه نمیشه که پیش هم باشیم!

-نه عزیزم ناراحت نشو تو که خودت استادی میری اونجا بخاطر من تا میتونی درس میخونی و انتقالی میگیری برمیگردی شهر خودمون

-ایول بابا عشقم تو از منم باهوش تری اوهوم این بهترین کاره عزیزم باشه هرچی تو بگی، منم دیگه الکی ناراحت نمیشم.

-آره، آقای من چرا ناراحتی آخه عشقم!!!

-دوست دارم!

-منم دوست دارم!

بالاخره زمستون و بهار و تابستون پیش دانشگاهی که تموم و دانشگاهمون هم ردیف شده بود و داشتیم واسه دانشگاه آماده میشدیم و منم از این قضیه خیلی خوشحال بودم.

وسایلامو جمع کردم و آماده رفتن شدم، چون شهرستان بودیم باید با هواپیما میرفتم تهران پس به خانواده هامون اطلاع دادیم و همراه اونا و سعید رفتیم سمت فرودگاه، تو فرودگاه بعد خرید بلیط و اینا ی لحظه خیلی بغض کردم، چون قرار بود از خانوادم و عشقم جداشم برای ی مدت اما مهم این بود که دلامون باهم بود و کسی نمیتونست مارو از هم جدا کنه.

رفتم سمت در ورودی هواپیما و برگشتم و تک تک با همشون روبوسی و خدافظی کردم و به سعید که رسیدم گفتم:

-هی بامرام، ناموسمو دادم دستت تا وقتی برمیگردم مواظبش باشیا!

-هی بی مرام، قول میدم مواظبش باشم مثل خواهر خودم

-ممنونم، سعید تو از داداش برام عزیزتری میدونی که، امیدوارم مواظبش باشی

-نوکرتم ماهان جان، توهم مواظب خودت باشی رسیدی زنگ بز خنخ نامه و سوغاتی هم یادت نره ها!

-برو گمشو...

ی دست ب پهلوش زدم و خودش رفت کنار و دیدم عشقم اون پشت آروم بیصدا با همون چشمای جذاب و دلرباش سرشو گرفته پایین و داره گریه میکنه، دستشو گرفتم کشیدم سمت و خودم و آروم صورتشو بالا گرفتم و اشکای نازشو پاک کردم و بهش گفتم:

-ای بابا د نشد دیگه، آخه مگه میشه پیش عشقم باشم ولی اون گریه کنه و اشکای نازشو ببینم!؟

-نه همیشه ولی آخه تو میری...

-حرفشو قطع کردم و دستمو گذاشتم رویه قلبش و گفتم(مگه میشه از این خونم که تا ابد مال منه برم!؟ همیشه تو قلبتم مواظبتم کنارتم و باهاتم چه خودم باشم و چه نباشم!

دستم گرفت و سرشو بالاگرفت و بغلم کرد و منم بی تعجب بغلش کردم که آروم و خیلی دوست داشتنی گفت:

-دوست دارم

-منم دوست دارم مهدیسم

نمیتونستم بغلش رو تنها بذارم و برم به ی شهر غریب ولی مجبور بودن برای رسیدن بهش به قولم به باباش عمل کنم و درسمو تا میتونم با مدرک عالی ادامه بدم.

مامانم اومد جلو و با گریه گفت:

-مواظب خودت هستی دیگه پسرم؟

-نه نیستم، شاید همین الان سوار هواپیما که شدم هواپیما بیفته و بمیرم!

همه با لحن مخصوصی گفتن ماها!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ان

منم از خنده دیگه چیزی نگفتم و فقط نگاهشون کردم و خندیدم.

بابام اومد جلو و گفت:

-تو اینقدر با فهم و شعوری که سمت چیز بدرد نخور نری مواظب خودت

باش، هرچی خواستی زنگ بزن بگو برات بفرسم.

-بابا من این مهدیس رو میخام زنگ بزنم پستش میکنی برام؟

-ی کوچولو خندید و گفت: مگه قراره برنگردی پیشش!؟

-برمیگردم ولی باید...

صدای (مسافری محترم پرواز تهران لطفا سریعا وارد هواپیما شوید، هواپیما آماده پرواز است.) حرفمو نیمه تموم گذاشت و با کلی عجله خدافظی کردم و به هواپیما رسیدم.

تهران شهر جدیدی نبود ولی به همیشه بودن تو اونجا عادت نکرده بودم و این یکم سخت بود ولی دیگه مجبور بودم یه مدت اونجا بمونم که بتونم انتقالی بگیرم و برگردم پیش مهدیسم.

بعد سه چهار ماه تموم نمره هام الف شد و داشتم سعی میکردم فقط زودتر برگردم پیش مهدیس و پیشش بمونم.

هرشب به تموم خاطرات و داشته هامون و تموم اتفاقات زندگیمون فکر میکردم و خیلی خوشحال بودم که تونستم بالاخره بدستش بیارم و بعضی شب ها هم تا صبح داشتیم با هم حرف میزدیم و خاطراتمونو مرور میکردیم.

داشتیم به نوروز و سال جدید نزدیک میشدیم و عشق منو مهدیس تقریبا داشت شش ساله میشد و منم ی کادو خوشگل برای سالگرد عشقمون براش گرفتم و راهی شهرمون شدم.

اما یک تفاوت نه زیاد بزرگ در رفتار مهدیس دیدم و اونم این بود که دیگه زیاد براش مهم نبودم و فقط جز ماهان چیز دیگه ای صدام نمیزد و تا جایی که میدونم زیاد ی تو فکر بود و این منو یه ذره ناراحت میکرد، روز سالگرد عشقمون بردمش به همون پارکی که ازش کلی خاطره داشتیم و باهم نشستیم و بهش گفتم دست چپتو بالا بگیر و گرفت و حلقه نامزدی خوشگلی رو که براش خریده بودم دستش کردم و گفتم حالا چشمتو باز کن:

-وای ماهان، خیلی ممنونم چقدر خوشگله دستت درد نکنه

-قابلی نداشت عشقم اینم حلقه نامزدیمون دیگه فقط مونده خطبه عقد و دیگه برای همیشه سنتت به نام من میخوره!

-ولی اچه!

- (یه لحظه ساکت شدم و گفتم) آخه چی!؟

-هیچی شوخی کردم، مرسی

مهدیس رو رسوندم خونه و با کلی شوق و ذوق رفتم پیش خانواده مهربونم و با اونا هم کلی خوش و بش کردم و خوشحال بودم که برگشتم پیششون
اتفاقی به چندتا دوست تنبل کلاس برخورد کردم که اوضاعشون زیادی خوب نبود
و تا جایی که فهمیدم به انواع و اقسام مواد روی آورده بودند و فقط مصرف میکردند
و میخوردند، ی جورایی انگلای اجتماع!

نوروز داشت تموم میشد و منم برگشتم دانشگاه، کارای انتقالم داشت ردیف میشد
و از این موضوع خیلی خوشحال بودم ولی نمیدونم چرا شاید بخاطر بی توجه بی
من باشه که مهدیسم ازم دلخور شده و زیادی باهام حرف نمیزنه ولی با خودم عهد
بسته بودم که وقتی برگردم شهرمون پیشش تا جایی که میتونم این مدت رو که
پیشش نبودم رو جبران کنم و از دلش درارم، تو دانشگاه فقط چهارتا دختر بودن
تو کلاسم که بی اغراق بگم یکیشون خداییش هم خوشگل بود و هم درس خون و

مودب، یکی از هم دانشگاهی هام ی روزی اومد پیشم و بهم گفت: (هم دانشگاهیم دختر بود و دوست اون خانم مهربون و خوشگله بود).

-آقا ماهان؟

-بله بفرمایید؟

-میشه ی چیزی بگم؟

-حتما...

-خب راستشو بخواین ی مدت که دریا دوستم ازت خوشش اومده، باور کنین خیلی هم خوشش اومده ولی نتونسته بهتون بگه، چون یکم خجالتی و کم رو هستش.

- (شاخ در آورده بودم خداییش) دوس داشتن جرم نیست میدونم، هستن آدمایی که خیلی زیاد کسی دیگه رو دوس دارم ولی (دست چپم رو بالا گرفتم و حلقه نامزدیمو نشونش داشتم)

-به به، مبارکه، ببخشید آقا ماهان خودتون میدونین من هم شما رو مثل برادر و هم دریا رو مثل خواهر خودم میدونم و خواستم ببینم اگر شما با کسی رابطه ای ندارین، با دریا پیش هم باشین!

بعد از اون حرفا من شب خواستم زنگ بزنم و قضیه رو به مهدیس بگم آخه ما هرچی رو داشتیم بهم میگفتیم ولی هرچی زنگ زدم گوشیش اشغال بود.

تا صبح بیدار موندم و به دریا خانم هم کلاسیم و طرز حرف زدن دوستش باهام فکر میکردم، ی جورایی باید خودم مستقیم به دریا خانم میگفتم که عاشقم و مهدیس مو قدر دنیا دوس دارم ولی نشد، از این ترسیدم که دیگه دریا ازم خجالت بکشه سرکلاس تصمیم گرفتم که فرداش برم و مستقیم بهش بگم، مهدیس هم که تا صبح خطش اشغال بود.

صبح که رفتم سرکلاس به دریا خانم گفتم:

-سلام

-سلام آقا ماهان

-صبحتون بخیر، خوب هستید!؟

-مرسی، شما خوبید!؟

-ممنونم، راستشو بخواین دریا خانم اومدم راجب ی موضوع کوچولو باهاتون حرف بزنم ولی اینجا که همیشه ازتون میخام بعد کلاس باهم بریم تو پارک دانشگاه و حرف بزنیم.

-چشم، پس بعد کلاس منتظر تونم

ی کوچولو سرخ شد و خودمم خجالت کشیدم، با خودم میگفتم وای خراب کردم الان فکر نکنه که من ازش خوشم اومده و این حرفا و با کلی داستان تو کلم بالاخره کلاس تموم شد، رفتم سمت در که دیدم دریا خانم اونجا وایساده و سرشو انداخت پایین، رفتم جلو و گفتم:

-خسته نباشید، ببخشید که دیر رسیدم

-نه خواهش میکنم، منم ی کار کوچولو داشتم و تازه رسیدم

-درس امروز چطور بود!؟

-خوب بود یاد گرفتم.

-خوبه، ماشالا خودتون خیلی باهوشین

-مرسی، همیشه بگین چیکارم داشتین!؟

-خب نمیدونم از کجا شروع کنم، خب راستشو بخواین دوستتون اومد و تموم قضیه رو بهم گفت! میدونم دوست داشتن آدما دلیل نمیخاد و جرم هم نیستش ولی راستشو بخواین...

-میدونم شما خودتون نامزد و عشق دارین، خب راستشو بخواین منم دیگه از این همه پنهون کاری خسته شدم و دیگه میخام همه حقیقتو بهتون بگم... من تا حالا به دوست داشتن کسی فکر نکردم ولی از وقتی که شما اومدین دانشگاه و دیدمتون ی جوروی شدم و کارم شده بود شب و روز ب شما فکر کردن ولی احساس میکردم که شما خودتون نامزد و عشق داشته باشین ولی خب آدم عاشق هیچوقت ناامید نمیشه که و بعدش که دوستم قضیه رو فهمید و بهتون گفت و حالا اینجوری شده

من خودم میدونم عشق چجوریه و آدم برای عشقش چه کارایی که نمیکنه و عشق
بهترین حس دنیاس...

-واقعا شما دختر عالی هستین و خوشحالم که خودتون درک میکنین!

-ببخشید ولی من کار دارم، ببخشید که این مدت شمارو تو فکر انداختم ایشالا با
عشقتون خوشبخت شین و بهم برسین و زندگیتون پر از شادی و خوشحالی باشه

-میخاین تا ی جایی برسونمتون دریاخانم؟

-نه مرسی!

-نه لطفا بیاید تا برسونمتون

به زور که شد راضیش کردم که برسونمش، تویه پارک که بودیم همه داشتن
نگاهمون میکردن، خداییش خجالت میکشدم چون دوست نداشتم کسی الکی پشت

سرم حرف در بیاره و ...

دوست دریاخانم هم که منتظرش بود رو دیدم و هردوتاشون باهام اومدن که برسونمشون،سوار ماشین که بودیم همگی ساکت بودیم و منم مشغول رانندگیم بودم و اونارو رسوندم جلو در خونشون و با خدافسی برگشتم خوابگاه

از این خوشحال بودم که دیگه داره ترم تموم میشه و میخام برگردم خونه و گوشه رو برداشتم که به مهدیسم زنگ بزنم:

-الو!!!

-سلام ماهان

-سلام مهدیس جون،عشقم دیشب چرا شمارت اشغال بود؟

- (ی مکث کوتاهی کرد و گفت نمیدونم،شاید از اپراتور باشه)

-اشکال نداره عزیزم،خب خبرات؟خوبی؟

-مرسی خوبم مثل همیشه،تو چیکار میکنی؟

-من دارم آماده میشم برگردم پیش عشقم و دیگه برای همیشه پیشش باشم

-خوبه، مرسی عشقم

-مهدیس؟

-بله؟

-تو چیکار کردی؟ درست چی؟

-دارم میخونم ترم آخرمه میخام بعدش پرستاری برم ی بیمارستان!

-ایول عشقم بالاخره خانم پرستار شد!

-مرسی

-بعدش منم برگردم، پول که هست، مدرکم که هست با بابات حرف میزنم که زودتر

عروسی و ...

-ایشالا، ماهان من خیلی خستم میشه ازت خواهش کنم بخوابیم!؟

-چشم مهدیسم بریم بخوابیم، دوست دارم شب خوش

-خوب بخوابی شب خوش

گوشی رو که قطع کردم داشتم به عروسی و اینا فکر میکردم که یک لحظه یادم افتاد قضیه دریاخانم هم کلاسیمو بهش نگفتم و گوشیو برداشتم و زودی بهش زنگ زدم که:

(شماره مشترک مورد نظر اشغال میباشد، لطفا بعدا تماس بگیرید!)

ی لحظه بغض کردم و دهنم بند اومد و فقط به این فکر میکردم که الان مهدیس داره با کی حرف میزنه!؟

این وقت شب مگه میشه کسی بیدار باشه که باهاش حرف بزنه، خلاصه با کلی زور و تلاش بالاخره خوابم برد و صبح تموم کارای انتقالمو انجام دادم و وسایلمو جمع کردم و آماده رفتن شدم!

با همه دوستان و هم کلاسی هام خدافسی کردم که نوبت به دریاخانم رسید، دوستش نداشت دریا حرف بزنه و گفت:

-آقا ماهان میشه ازتون خواهش کنم ما برای بدرقه تون بیایم فردوگاه!؟

- (منم شاخ درآورده بودم و نتونستم بگم نه) آره چرا که نه بفرمایید بریم سوار ماشین شیم.

راه افتادیم سوار ماشین شدیم و تا جایی که میدونم دوستش زورکی دریا رو فرستاد جلو بشینه و منم از این کارش خیلی تعجب کرده بودم و فقط داشتم میخندیدم. دوستش گفت:

- آقا ماهان؟

- بله؟

- میشه واسه عروسیتون مارو هم دعوت کنید؟

- بله چرا که نه حتما

- مرسی که درخواستمو رد نکردید، ایشالا خوشبخت شید

ی لحظه نگاهم به دریاخانم افتاد که خیلی ناراحت شده بود و داشت بیرون رو نگاه میکرد انگار فقط جسمش تو ماشین بود ولی روحش نه..!

دم در فرودگاه ماشین رو گذاشتم پارکینگ(هروقت میرفتیم تهران از این ماشین استفاده میکردیم که بعدش میذاشتیم پارکینگ فرودگاه)

موقع خدافسی از دریا و دوستش رسیده بود که دوستش گفت:

-من میرم آب بخورم

-باشه زود برگردید که خدافسی کنیم و جانمونم از پروازم

فهمیدم دلیلش از قصد بوده و دریا رو به من کرد و گفت:

-ماهان؟

-بله دریاخانم؟

-دوست دارم

-(خودمم خجالت کشیده بودم و نمیدونستم چی بگم و از دهنم در رفت و

گفتم)مرسی

-نمیشد تو هم منو دوست داشتی و ما مال هم میشدیم!؟

-راجب این موضوع حرف زدیم، دریا تو دختر خیلی خوبی هستی لیاقت میخاد دوست داشتن و من امیدوارم لایقش پیدا شه

-میدونم شاید باورنکنی ولی همین که تو کلاس میدیدمت و بهت نگاه میکردم واسم یه دنیا ارزش داشت شاید نباشی بمیرم!

-||| لطفا اینجوری حرف نزن...

دوستش با صدای بلند از دور رسید و گفت:

-خب دارین چی میگین؟

-هیچی، من دیگه برم، مواظب خودتون باشین شما مثل خواهرای من میمونید، امیدوارم که خوشبخت شین و بهترین هارو توی دنیا صاحب شین

- (دریا و دوستش هم زمان گفتن) مرسی تو هم همینطور



بخش دوم

دریا

همه میگفتن بهم واقعا خودت و دلت مثل اسمت یک دریاس، از هیچکس دلخور نمیشدم و فقط میخاستم کاری کنم که همه از خودم و کارام راضی باشن و منو دوست داشته باشن و واقعا به همین خواسته هم رسیدم.

به عشق باور نداشتم چون هرکسی رو میدیم از عشقش نارو خورده و داغون شده، دیگه نمیتونستم بخودم اجازه بدم که برم سمت عاشقی و باخودم قرار گذاشته بودم که وقتی میرم دانشگاه و درس میخونم اگر کسی رو واقعا دوست داشته باشم تا آخر عاشقش بمونم و دیگه عشقم بهش از بین نره اگر هم خدا خواست میتونیم تا ابد مال هم باشیم.

بالاخره روزای خوب مدرسه و دبیرستان تموم شد و موقع این شد که برم دانشگاه چون توسعه نرم افزار رو دوس داشتم و رشته دیپلمم ریاضی بود و دانشگاه شهر خودم یعنی دانشگاه شریف تهران قبول شدم تصمیم گرفتم که برم دانشگاه از شانس خوب من همسایمون و دوست دوران ابتداییم تا حالا یعنی مینا هم بامن اومد دانشگاه و بخاطر من توسعه نرم افزار رو ادامه داد.

تو روز اول دانشگاه همه هم کلاسی هام پسر بودن و فقط دوتا دختر بجز منو مینا توشون بود و اونا هم دختری خوبی نبودن بنظر من، تو مدت اول دانشگاه پسرای زیادی دورم میپلکیدن و به قول مینا خوشگل بودم طوری که دل همه پسرا رو برده بودم ولی خداییش اونا رو آدم حساب نمیکردم چه برسه به...

اما نمیدونم از رو خوش شانسی و یا بدشانسی از اخلاق و مودب بودن و رفتار یک آقا پسر خوشم اومد.

بچه شهرستان بود اما معلوم بود خانواده با فرهنگ و خیلی پولداری داره و با طرز برخوردش دل سه تا دختر کلاسمون رو برده بود(مینا و دوتا دختر هم کلاسیم) نمیخام اعتراف کنم ولی نحوه دوست داشتن ماهان توسط من با اونا فرق میکرد و هیچکس نمیفهمد که اصلا ازش خوشم میاد یا نه!

آره اسمش ماهان بود، همیشه شیک پوش بود و جوری میمود کلاس که نه مثل بچه ... باشه نه مثل بچه های حاج آقا!

اون شاگرد اول کلاسمون بود و منم تا جایی که تونستم خواستم بهش برسم و توجه شو نسبت به خودم جلب کنم ولی با این کارم همیشه نیم نمره تو معدل ازش کم داشتم، خداییش نمیدونستم این پسر چجوری درس میخونه که همیشه موفقه!

همیشه زیر نظر داشتمش و تموم کاراش روی جورایی میپاییدم، موقع درس اصلا حرف نمیزد و چیزی نمیگفت و بعد درس با همه شوخی و... اما من همیشه خودمو ازش دور نگه میداشتم، خودمم هزار بار خودمو لعنت میکردم که چرا اینکارو میکنم در حالی که واقعا دوسش دارم از ته ته قلبم ولی یک حسی بهم میگفت که ماهان عاشق یکی دیگس و خودش عشقی داره و منم هیچوقت نخواستم پا پیش بذارم و این قضیه رو بهش بگم، ولی همیشه امیدوار بودم و به خودم قول دادم دیگه عاشق نشم، چه مال من بشه یا نه تا آخرین نفسم دوست داشته باشم.

همه روزه صبح میدیدمش که میمود کلاس و تو کلاس نصف حواسم به اون بود و شباهه...

همین که تو کلاسم بود و داشتم میدیدمش برای من خودش ی دنیا بود ولی یهویی همه چیز خراب شد، روز اول هفته سال نو ماهان اومد کلاس و به بچه ها گفتش که داره انتقالی مگیره و برمیگرده شهرشون، انگار زندگی دیگه تموم شده بود چون واقعا اون رو دوسش داشتم ولی هیچوقت نتونسته بودم بهش بگم که چقدر دوسش دارم، سرکلاس اصلا نفهمیدم استاد چی گفت و مینا هم فهمیده بود که ی چیزم شده ولی بهش نگفتم، کلاس که تموم شد صدای آشنای ماهان رو شنیدم که گفت:

-دریا خانم!؟

-بله!؟

-میشه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم!؟

-نه خواهش میکنم بفرمایید؟

-دریا خانم، واقعا نمیدونم چجوری بگم ولی رفتار شما جوریه با من انگار که با من دشمنی دارید، چون امروز موقع سلام اینا اصلا شما ی جورایی ناراحت بودین و

بقیه این چن سال هم همینطور!!! اگه مشکلی هس یا میخواین چیزی بگین من سرتا پا گوشم و حرفاتونو گوش میدم بگین لطفا...

-خواستم داد بزنم و بگم ماهان من عاشقت شدم، عاشقش و دیگه نمیتونم از این دوست داشتن و عشق دست بکشم ولی نتونستم بگم و فقط بغض منو برداشت و آروم گفتم) نه چیزی نیست باور کنید اگر چیزی بود بهتون میگفتم حتما

-باشه، ببخشید که این موضوع رو بهتون گفتم منو ببخشید که اینجوری فکر کردم.

-نه خواهش میکنم امری ندارین؟

-نه بازم میگم ببخشید، روز خوش

-روز خوش خداستون

بعد خدافسی اصلا نفهمیدم چی شد فقط دعا میکردم که نفهمیده باشه من بغض کردم مینا اومد سمتم که با دلخوری پش زدم و بسمت خونه راه افتادم، تو راهه خونه تا جایی که تونستم اشکامو نگه داشتم و وقتی به خونه رسیدم مستقیم به سمت اتاقم رفتم و تا خود صبح گریه کردم جوری که چشمم سرخ سرخ شده بود.

صبح که شد چشامو باز کردم ساعت دوازده بود و به زور پاشدم در اتاقو رو خودم بسته بودم مامانم اومد صدام زد و با همون صدای پر بغض و اشک گفتم:

-بله!؟

-پاشو بیا درو باز کن مینا اومده

-بگو سرما خوردم حاله خوب نیس نمیتونم پیام پیشش

فک کنم مینا هم پیش مامانم بود که داد زد:

-بیا درو باز کن دریا من نفهم نیستم که!!!

نخواستم مامانم بو ببره که من عاشق ماهان شدم، بخاطر همین فوری رفتم در رو باز کردم و پشت در جوری که مامانم نبینتم بهش گفتم که نیاد بالا، میخام با مینا خلوت کنم، همین که مینا اومد تو تا حالو و روزمو دید گفت چیشده دریا!؟

-مینا چیزیم نیست باور کن

-نه هست زود باش بهم بگو ببینم

حرف بود زدا؟ منم خواستم بهش بگم که عاشقش شدم و دوشش دارم ولی نتونستم و بعدش با کلی بغض اومدم خونه.

-اگه ب مینا اعتماد داری بهت قول میدم که ماهان رو برات ردیفش کنم!

-چجوری آخه؟

-بعدا میفهمی!!!

دلَم با این حرفای مینا خوش شد و خودم رو با ماهان میدیدم.

صبح شد و رفتیم دانشگاه من ی جا نشسته بودم و حواسم ب مینا بود که ی چشمک زد و رفت سمت ماهان و ی عالمه حرف زد و بعد تمومی حرفاشون پاشد و با ناراحتی اومد سمتم اولش فکر کردم که میخاد اذیتم کنی ولی بعدش گفت:

-دریا، ماهان خوش نامزد داره حلقه دستشو نگاه کن، چرا ما نفهمیدیم که نامزد داره نمیدونم ولی واقعا نامزد داره و دیگه نمیتونی دل به عشق اون ببندی

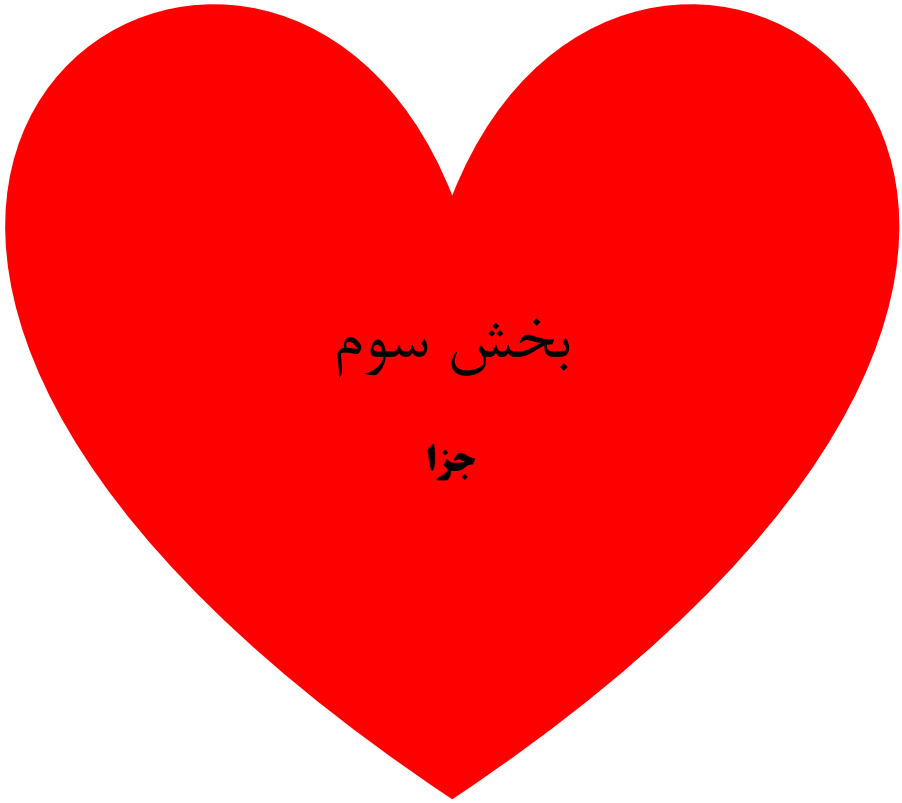
-میدونستم که اون نمیتونه منو دوس داشته باشه و الکی دلم رو خوش کردم! اشکال نداره من دوسش دارم و عاشقشم و اگر بره هم عاشقش میمونم.

بعد این حرفا فقط داشتم میخندیدم که واقعا میتونم!؟ نه نمیتونستم، من بی ماهان میمیرم کاش فقط داداشم بود و بس نه چیز زیاده دیگه فقط داداش ولی نشد دیگه چیکارش میشه کرد، بعد روزی که مارو رسوند خونه بدتر شدم و تا شبی که قرار بود واسه همیشه بره فقط گریه میکردم!

روزی که تو فرودگاه بودیم نتونستم بهش نگم و گفتم که دوسش دارم اون فقط گفت مرسی! خیلی نامردی کرد خیلی ولی من تا الان دوسش داشتم و دارم و نمیتونم بی عشق و فکر به اون زندگی کنم.

اگر روزی رسید که حرفام بهش برسه بگین که خیلی دیونش بودم خیلی دوسش داشتم و هنوزم دارم، ب خدام گفتم که مواظبش باشه ایشالا هست.

ماهان دوستت دارم...



بخش سوم

جزا

باهشون خدافسی کردم و سوار هواپیما شدم و برگشتم شہرمون و باکلی شوق
رفتم خونہ و خودمو آمادہ کردم و بہ مہدیس زنگ زد:

-سلام عشقم

-سلام ماہان خوبی؟

-مرسی، حدس بزن الان کجام؟

-امم برگشتی سندج؟

-آرہہہہ

-خوبہ بسلامتی!

-حالا بگو بہم کی پیام بینمت!؟

-ظہر خوبہ؟

-آرہ خوبہ

-پس فعلا خدافس تا ظهر

-فعلا

بعد از این که قطع کردم، رفتم یه دوش گرفتم و مثل همیشه آماده و راهی خونشون شدم.

ی دست گل بنفشه خوشگل خریدم و زنگ درشون رو زدم و مهدیس جونم که مثل همیشه خوشگل بود از در اومد بیرون گل رو که بهش دادم معطل نکردم و محکم بغلش کردم ولی احساس کردم که مهدیس ی کوچولو منو بی محل میکنه اما ب رو خودم نیاوردم و در ماشین رو براش باز کردم و سوار ماشین شدیم تو ماشین بهش گفتم:

-مهدیسم؟

-بله؟

-من میخام تورو سوپرایز کنم!!!

-چجوررری؟

-صب کن بهت می‌گم...

بردمش جلو در خونه ای که خریده بودم برای بعد عروسیمون و جلو چشاشو گرفتم
و بردمش تو و گفتم حالا چشات رو باز کن و اونم چشاشو که باز کرد کلی خندید
و گفت که ممنونم

بعد اینکه خونه رو بهش نشون دادم و کلی شهر رو گشتیم بردمش تو پارک اولین
دیدارمون و بهش گفتم:

-عشقم؟

-جان؟

-ی چیزی بگم؟

-بگو...

-دارم تموم کارای عروسیمون رو انجام میدم و فک کنم دیگه آخراشه

-مهدیس رفت تو فکر و ساکت شد و بعد چند بار صدا زدنش بالاخره جواب داد(مرسی خیلی خوبه دیگه کاری نمونده که انجام ندیم ممنونم ماهان...

-مهدیسم؟

-بله؟

-میشه بگی چرا ناراحتی و تو فکری نمیخوای بگی چی شده؟

-خب راستش رو بخوای...

صدای سلام سعید از دور رسید و نداشت حرفامون رو ادامه بدیم،سعید گفتش که ی چیز مهم رو باید بهم بگه و منم گفتم که بگو ولی گفت وقتی مهدیس باشه نمیتونه بگه منم ب مهدیس گفتم و اون رو رسوندم به جلو خونشون و بعد خدافسی رفتیم سوار ماشین شدیم و رفتیم ب پناهگاه همیشگی مون.(پناهگاه همیشگیمون ی جایی بود که منو سعید درست کرده بودیم و هر بار که با کسی دعوا میکردیم یا با کسی قهر میکردیم میرفتیم اونجا و پنهون میشدیم و اونجا برامون مثل همیشه جذاب و تازه بود،نشستیم و سعید گفت:

-ماهان؟

-ها؟

-افسانه رو یادته؟

-امممم، آها عشقتو میگی؟

-آره، ماهان بعد ی مدت ک تو رفتی تهران من ازش جدا شدم!

-جدا!!!! چرا؟؟؟

-خب، فک کنم اون بهم خیانت کرد و رفت، منم طاقت نیاوردم و از دلم بیرونش کردم.

-چقدر بد!!! ایشالا ی عشق جدید پیدا میکنی!

-خب راستش رو بخوای عشق جدید پیدا کردم!

-به به مبارکه بگوبینم که اسمش چیه و کیه!؟

-امممم اسمش؟

-آره اسمش چرا تعجب کردی بگو ببینم؟

-خب پاشو دیگه اینجا موندن زیادی خوب نیس، بلند شو بریم بعدا حرف میزنیم.

پاشدیم و سوار ماشین شدیم و سمت خونه راه افتادیم و تو ماشین به یاد بچگی مون فقط میخندیدم و مسخره بازی در میاوردیم، چون منو سعید از اول بچگی باهم بودیم همدیگه رو داداش هم میدونستیم و خیلی از این موضوع لذت میبردم که یکی مثل سعید رو دارم.

من کارای خرید خونه و ... تموم کردم و داشتم واسه عروسی برنامه میچیدم که مهدیس بهم زنگ زد و گفت:

-سلام ماهان!

-سلام عزیز دلم، خوبی؟

-مرسی

-ماهانی خواهش دارم ازت!

-بله، بفرما هرچی باشه با جون و دل قبول میکنم...

-ماهان میشه بریم همون پارک که کلی خاطره ازش داریم؟

-باشه عشقم صبر کن من برم آماده شم بعدش میام جلو در خونتون از اونجا باهم
بریم.

-نه ماهان من خودم میام تو بیا پارک من اونجا منتظر میمونم...

-باشه عشقم مواظب خودت باش من زودی میام فعلا خدافس...

-خدافس

بعد خدافسی خودمو آماده کردم و خودم رو به پارک رسوندم رفتم روی اون نیمکت
که 7ساله ازش خاطره دارم نشستم و منتظر مهدیس شدم که یک لحظه صدام
کرد،

-ماهان!؟

برگشتم و دیدم مهدیس تو یه ماشین نشسته و داره صدام میزنه و منم گفتم:
-بیا پایین خب من حوصله ندارم بیام اونجا
-نه ماهان بیا اینجا لطفا کارت دارم...

پاشدم و رفتم جلو ماشین ولی ندیدم که راننده کیه فقط میدونستم مهدیس کنار دستش جلو نشسته بود، مهدیس اومد پایین و گفت ماهان دستتو بیار جلو و چشاتو ببند و منم دستمو بلند کردم و چشم رو بستم که یک لحظه سردی چیزی مثل طلا رو تو دستم حس کردم، چشممو که باز کردم دیدم حلقه نامزدیمونه که مهدیس از دستش درآورده بود و بهم داده بود گفتم:

-این ینی چی؟

-ماهان، من چن ساله که دوست دارم و ازت خوشم اومده ولی راستشو رو بخوای من دیگه دوست ندارم و عاشق یکی دیگه شدم، اینم حلقه نامزدیمون که الان تو دسته نگهش دار واسه کسی که لیاقتت رو داشته باشه! خدافس
-مهدیسیسس میدونم اذیتم میکنی، چرا آخه دیونه اذیتم نکن!

-ماهان باور کن من دیگه مال یکی دیگه شدم و تورو نمیخام!

-تو میگفتی تو این دنیا بهتر از من وجود نداره ولی دروغ گفتی بهم،میخام بدونم
اونی که بهتر از منه کیه!؟

دستشو رو برد سمت راننده ماشین و گفت اونه...

سرمو خم کردم و دیدم که راننده سعیده!

بغض گلوم رو گرفت و خفه شدم و نتونستم چیزی بگم فقط داشتم نگاه
میکردم،مهدیس سوار ماشین شد و گفت خدافس برای همیشه!!!

همونجا خشکم زده بود و اصلا نفهمیدم که چی شد،داشتم دعا میکردم که الان از
این کابوس بیدار شم ولی خواب نبود واقعیت بود.

به خودم که اومدم دیدم چند دقیقه‌ای گذشته،سرم داشت میترکید،سوار ماشینم
شدم و به هر بدبختی که شد خودمو رسوندم خونه و رفتم تو اتاقم و به کسی چیزی
نگفتم.

عشق من به اون اینقدر بزرگ بود که اصلا باورم نمیشد اینطوری بهم خیانت کرد
اونم با کسی که از داداش برام عزیز تر بود سعید!
دنیا چقدر کوچیکه، عشقتو داداشت ازت میگیره، داداشی که واقعا دوش داشتم و
هرچی که داشتم رو بهش میگفتم!
واقعا خسته بودم از اینکه عشقم و زندگیم اینجوری نابود شده بود، بعد اون همه
اتفاق!

کنار هر قطره ی اشکم هزار خاطره دفته

اینقد خاطره داریم که گویی قد یه قرنه

گلولم میسوزه از عشقت ، عشقی که مته زهره

ولی بی عشق تو هر دم خنده با لب های من قهره

درسته با منی اما به این بودن نیازارم

تو که حتی با چشمام نمیگی آه دوست دارم

اگه گفتم دوست دارم ، فقط بازی لبهات بود
اگر نه، رنگ خودخواهی نشسته توی چشمت
هرچی عشقه توی دنیا من میخواستم مال ما شه
اما تو هیچوقت نداشتی بینمون غصه نباشه
فکر میکردم که میتونم با تو هم خونه بمونم، نمی دونستم همیشه آخه بی تو
نمیتونم
گله می کنم من از تو ، از تو که این همه بی رحمه
هزار بار مردم از عشقت تو که هیچوقت نمی فهمی
مهدیس و سعید، فقط میتونم بگم ایشالا خوشبخت شین...
مدتی بعد خبری از ماهان نشد و خانوادش برای پیدا کردنش به پلیس مراجعه
کرده، چند روز بعد از جست و جو...

جسد سرد و بی روح بدار کشیده شده ماهان و دفتر خاطراتش تو خونه ای که برای مهديس خريد بود پيدا شد (متن داستان از رویه دفترش نوشته شده است)

در همان روز و همان لحظه

جسد سرد و بی روح بدار کشیده شده دریا و دفتر خاطراتش نیز تو اتاقش پیداشد (بخش دوم از رویه دفتر دریا نوشته شده است)

شاید عشق واقعی این دونفر بودن که تو این دنیا نشد ولی تو اون دنیا شاید بهم برسن و مال هم شن، شاید واقعا اونا حدشون بیشتر از پوست و جسمشون بود، عشق واقعی رو از عشق دریا میشه فهمید که با وجود اینکه ماهان از عشقش بی خبر بود بازم عاشقش موند و حرفش درست از آب دراومد که گفت بی ماهان میمیره...

«روحان خدو یارخان گرامی»